



خواهرخرسی و برادرخرسی خیلی شبیه هم بودند. ولی هرکدام یک جور بازی را دوست داشت؛ مثلاً برادرخرسی عاشق درست کردن هواپیما بود ولی خواهرخرسی نقاشی کردن را دوست داشت. خیلی کارها هم بود که هر دو دوست داشتند مثل: دوچرخه سواری، فوتبال، فریزبی، و گشت و گذار توی طبیعت.



خواهرخرسی و برادرخرسی با مامان و بابا در یک خانه‌ی درختی بزرگ، کنار یک جاده‌ی خاکی طلایی رنگ، توی شهرخرس‌ها زندگی می‌کردند.



«سلام قورباغه!»



«سلام آقای راننده!»

«سلام خانم!»



بله، خواهرخرسی و برادرخرسی خیلی شبیه هم بودند ولی یک فرق بزرگ با هم داشتند.

حواس برادرخرسی خیلی جمع بود و کمی هم مواظب غریبه‌ها بود. اما برعکس او، خواهرخرسی اصلاً حواسش به این چیزها نبود؛ زود با همه صمیمی می‌شد و هرکسی را می‌دید، سلام می‌کرد.



«سلام پروانه!»

مامان با خودش فکر کرد که کاشکی بابا بتواند بدون این که خواهر
را بترساند، خطرات این کار را برای او توضیح دهد.

بابا گفت: «ممکن است خیلی اتفاق‌ها بیفتد. بیا! روزنامه را نگاه کن!
وقتی خواهرخرسی روزنامه را دید، چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون



باباخرسی با لحنی کاملاً جدی گفت: «دخترم، خوشحالم که این
سؤال‌ها را می‌پرسی. نباید با غریبه‌ها حرف بزنی و هیچ وقت، و در هیچ
شرایطی نباید از غریبه‌ها هدیه‌ای بگیری و هیچ وقت، هرگز، در هیچ
شرایطی نباید با آن‌ها جایی بروی چون این کارها خطرناک است.»

خواهرخرسی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده
بود گفت: «چرا خطرناک است؟! مگر چه اتفاقی
می‌افتد?!»

